

ای روزگار روی خوشت را نشان بده

عاطفه طویه

شاعر و پژوهشگر ادبیات

بیا!

تا این چینی و نشدی آن چنان برو
ای چشمه سار روشن و آب روان! برو
هم خواهش مرا ز نگاهم مخوان! برو
ای جان بیا بیا! تو مبین و مدان، برو
از شهر شوم شیون دیوانگان برو
تا اینی و هنوز نگشتی چو آن برو

حتی اگر به گریه بگویم بمان! برو
می خواهمت چوماهی افتاده روی خاک
هم اشتیاق خامش و شور نهفته را
گر ذره ذره ذره من می دهد صلا
از من می رس حال دلم را؛ بلا به دور
هرگز مباد دست تو در دست روزگار

زنده‌ست زندگی

ای روزگار روی خوشت را نشان بده
در کام من چکان و به این خسته جان بده
گر این دو با هم اند هم این و هم آن بده
یک بار هم شراب خوش آنچنان بده
از این و آن شمار مرا و همان بده
من سوختم ببین! می چون ارغوان بده
هر آنچه می دهی به ز ما بهتران بده
پس در نبودن من به همان زندگان بده

عمری شکستی ام نفسی هم امان بده
آن قهوه نخورده شیرین و تلخ را
می گفت مادرم که غم و عیش با هم است
حالا که بی گلابه چنین درد خورده ام
از آن خوشی ناب که دادی به این و آن
آن کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
من خواستم نشد که نشد؛ چون نمی شود
حتی اگر نباشم زنده‌ست زندگی

بادهن پرز خون

ای آفتاب غرق به خون! غرق خون بخند
هم سرخ، هم سیاه، در آن پهنهٔ کیود
شب خائنانه دار و نمدار تو را ربود
چون شعله‌ای که تادم خاموش گشتنش
می جوشد از نگاه تو سیلاب خستگی
سیلی بزن به صورتت ای آفتاب سرد

با پس زمینه‌های به رنگ جنون بخند
از لابه لای سرخ و سیاه، نیلگون بخند
دیدی که هیچ، هیچ نداری؟ کنون بخند
خندیدی بی بهانه به دنیای دون بخند
تا تلخی ملال شود سرنگون بخند
از غم مترس! بادهن پرز خون بخند...

گره در گره

گاهی نشسته خسته و گاهی به اضطراب
این بار هستی است که بر دوش می کشیم
من چنگ می زنم به هر آنچه گرفتنی ست
از دوش این فریب به آغوش آن دروغ
یک لحظه هوشیاری، یک لحظه کافی است
روح کلاف گنگ در گره شده ست
این زن کسی نبود، کسی نیست قصه است

ما زنده ایم در دل آتش به یاد آب
یارنج نیستی ست چنین زشت و چرک تاب
سر می خورم نه مست که هوشیار در سراب
چون غرقه در خیال و شناور درون خواب
تا جان به لب رسیده بیفتم به پیچ و تاب
بگذر از این سؤال و معمای بی جواب
باور مکن مرا و مکن قصه را خراب